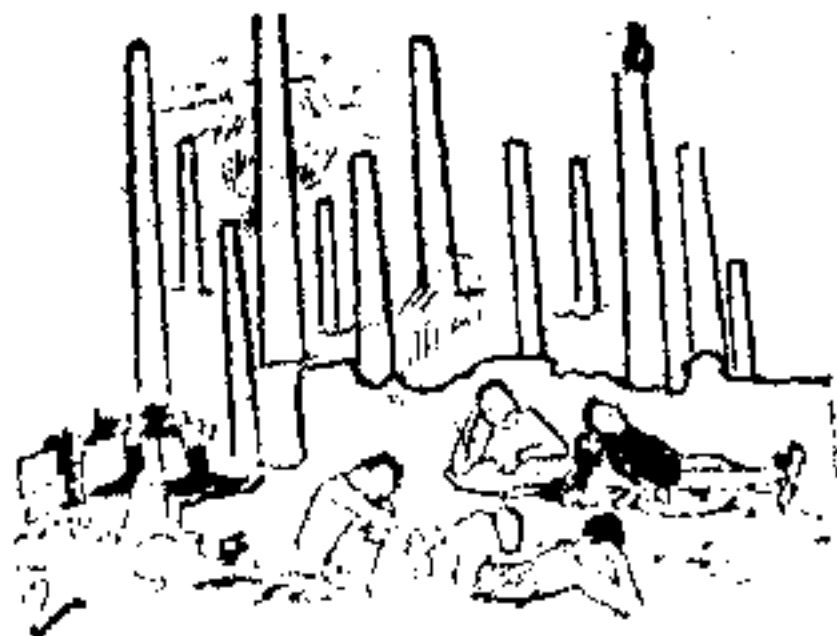


... (روزنبرك ها) در امريكا باصندلی برقی اعدام شدند.

تپیر



... دكتور معظمی رئیس مجلس شد

... کارگران کوره پزخانه اعتصاب

کردند.

... زهری نخست وزیر را استیضاح

کرد.

... مصدق ضمن نامه ای از ایزنهاور

تقاضای کمک کرد و جواب رد شنید

مرداد



... مذاکرات ایران و

شوروی آغاز شد

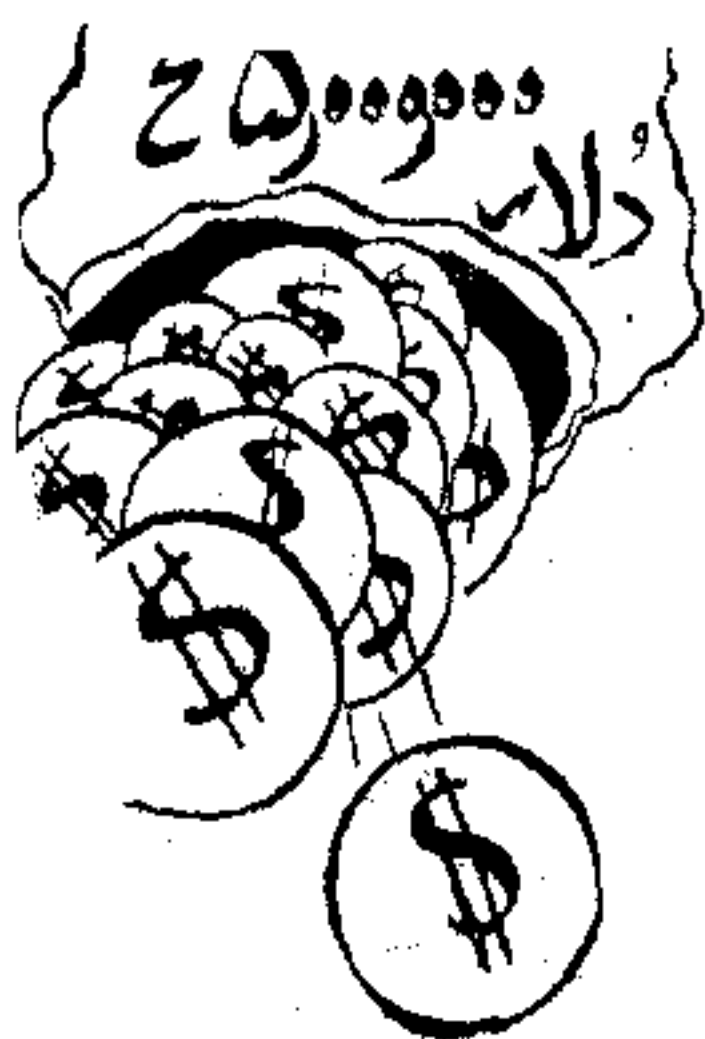
... پیمان متارکه جنگ

کره امضاء شد

... تهران متشنج شد.

... دكتور مصدق رفت و

سپهبد زاهدی آمد



تپیر

... دولت آمریکا ۴ میلیون دلار به ایران

کمک کرد.

... لطفی وزیر سابق دادگتری بازداشت شد

... چند افسر نیروی هوایی بازداشت شدند



... نام رئیس اداره اصل چهار
به (رئیس عملیات اقتصادی
امریکا در ایران) تبدیل شد
... (ایدن) در مجلس

عوام نطقی ایراد کرد و اظهار تمایل نمود که بین ایران و انگلیس روابط حسنه
برقرار شود

... سه نفر سرباز که ناو پیردا آتش زده بودند اعدام شدند

آبان

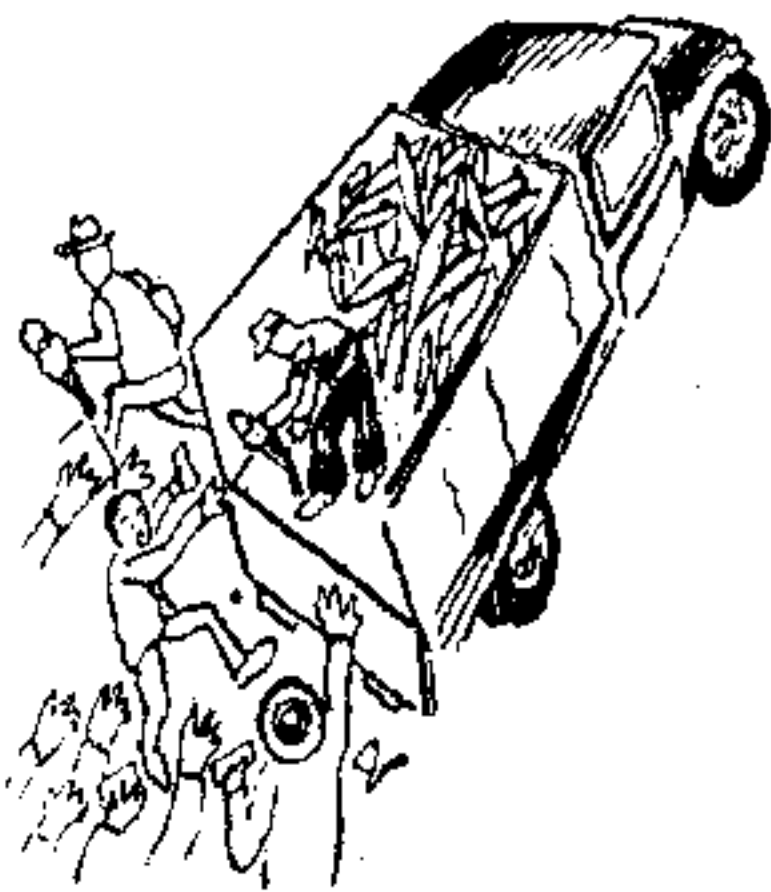


... به حالت جنگ بین ایران و
ژاپن خاتمه داده شد

... محاکمه مصدق شروع شد
گفته شد که متعل عوائد اضافه بهای
بنزین برای فقرا ... کارهایی خواهند
کرد

... هم چنین گفته شد که ساختمان
سد کرج قریباً شروع خواهد شد...

آذر



ایدن پیامی برای نخست وزیر فرستاد
پنججاه نفر از رجال برای مشاوره در
وزارت خارجه مجتمع شدند

کامیونهای ماهی شروع بفروش ماهی
در تهران کردند

(که گوشت ارزان شود)

ایزنهاور - چرچیل، لانیل یکدیگر
واملاقات کردند

در دانشگاه طهران سه نفر دانشجو

کشته شدند

در بازار تهران بواسطه فرار يك زوبانه تشنج روی داد
 نیکسون معاون رئیس جمهور آمریکا وارد تهران شد
 دکتر مصدق به سه سال حبس مجرد و سر تپ ریاحی بدو سال حبس تادیبی و
 اخراج از ارتش محکوم شد

دی

هیئت وزیران تصویب کرد که در ظرف ۶ سال چهارصد مدرسه در طهران و
 شهرستانها ساخته شود

بریا وزیر کشور و رئیس پلیس مخفی شوروی اعدام شد

... رسیدگی بدعوای فاروق علییه نریمان شروع شد

... دادگاه رم در دعوای شرکت (اتیال پترول) صادر کننده نفت ایران

بمنفع شرکت سابق رای داد

... رئیس شهربانی گفت تا ۲۶

دی معایب سرهت و سبقت اتوبوسها بر
 طرف خواهد شد

... دولت گفت: من لیست ندارم و

انتخابات آزاد است

... کریمپور شیرازی از پنجره

بازرسی نظامی شیرجه رفت و دک و

دنده اش نرم شد

... سفیر کبیر ترکیه از مصر

اخراج شد

... نواب صفوی در دانشگاه

قاهره نطقی کرد که زد و خورد شدیدی

روی داد و بالاخره جمعیت اخوان المسلمین

مصر منحل شد.

شهردار تهران گفت که بود گوشت صحت ندارد.

پهمن

يك کمیسیون چهار نفری بشرکت نمازی برای

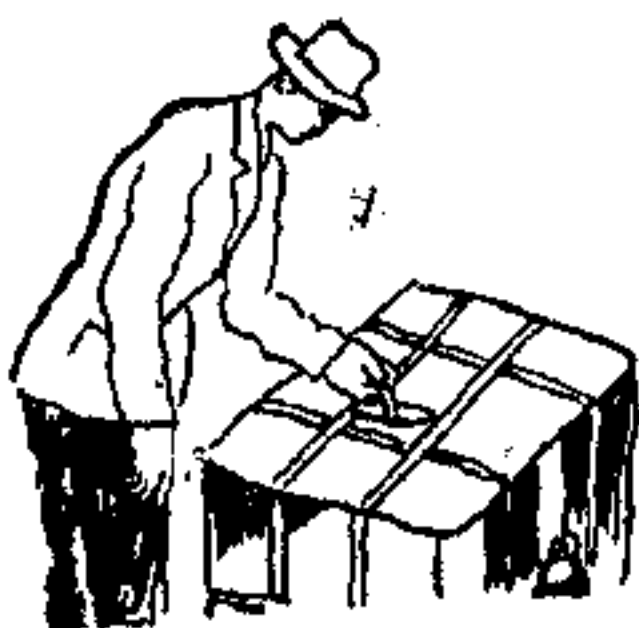
مطالعه در باب نفت تشکیل شد.

... انتخابات مجلسین شروع شد.

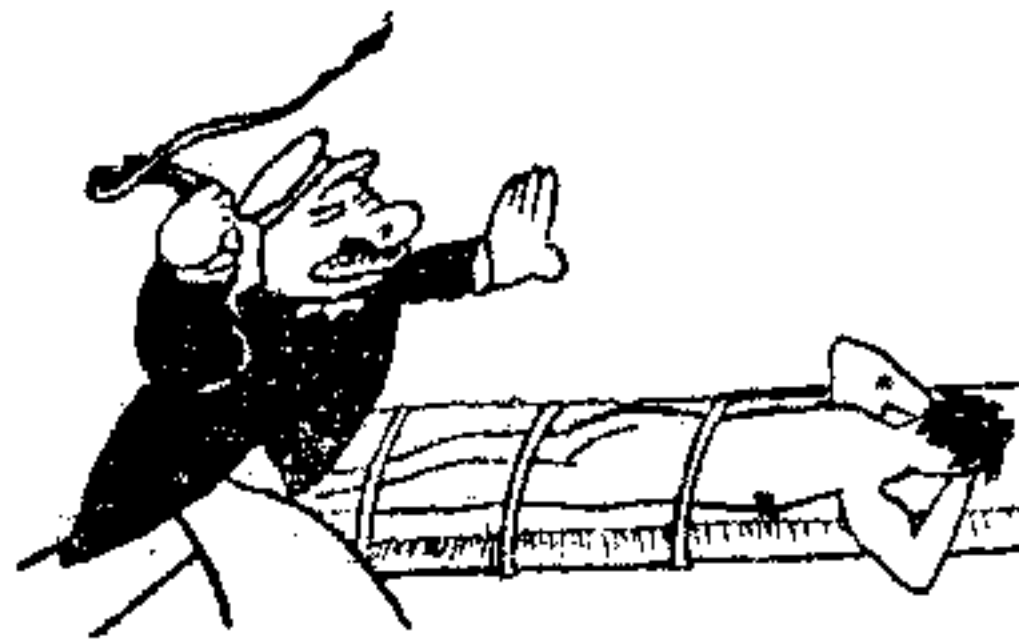
... دکتر (شاخت) کارشناس اقتصادی آلمان

وارد تهران شد.

(ریبر) کارشناس امریکائی نفت به تهران آمد.



استغیند



... پر لشکر نجیب استمفا کرد و باز
 رئیس جمهور
 شهردار تهران اعلام کرد که
 گرانفروشان مجازات خواهند شد
 ... سازمان صنایع کشور گفت که
 که بهانه‌های تعطیل شده شروع بکار
 خواهد کرد

... ارزش استخدای تصدیق متوسط لغو شد
 ... دکتر فاطمی رادر تجریش گرفتند

و هزار خبر دیگر!

گلوپ تمپر شاهین تهران

خریدار تمبرهای باطله ایرانی و فروشنده انحصاری پاکات مخصوص
 تمبرهای یادگاری
 دارندگان تمبر باطله و طالبین پاکات در تهران و شهرستانها به نشانی
 اداره : « دفتر
 پست تهران - صفائی » یا صندوق پستی ۸۸۸ مراجعه و یا مکاتبه فرمایند

کارکنان مالنامه

از همکاری صمیمانه ای که آقای ابوالفتح حکیمیان هنرمند گرامی در
 تهیه مطالب و قسمتی از کاریکاتورها بعمل آورده اند سپاسگذاری می کنند و
 توفیق ایشانرا خواهانند

جواب دندان شکن!

واقعا دختر ندید و ماه دید
 باز کرد از هر دو جانب نیش خویش
 کیک کردم من روم تنبان تو
 تا که تو گردی خفه در آن میان
 ع - ص - خنده رو

نوجوانی دختری در راه دید
 آهی از دل بر کشید و رفت پیش
 گفت ای مهر و شووم قربان تو
 گفت دختر (باد؟) آید آن زمان

دو احمق زنك زننده

ترجمه: م. م. پ

الیو و ماریوس در عمارت ۳۷ طبقه مسکن داشتند و اتفاقاً از بدبانی خانها آنها در طبقه سی و ششم هم واقع شده بود این عمارت، آسانسور هم نداشت. روزی زنك اخبار آمد بعداً درآمد، ماریوس در حالیکه از اولیو ر می شد گات بروم به بینم کیست

آهسته و آرام طبقه هارا طی می کرد تا به پائین های عمارت رسید، که که قبلا زنك زده بود پس از مدتی انتظار بخانه خود برگشته بود وقتی آمدن ماریوس طول کشید، او ایو مضطرب شد و از بی او رفت کسا ببیند چه بسرش آمده، در پائین عمارت او را دید که از خستگی نیمه جان افتاده و دراز کشیده ... عصبانی شده با او گفت:

— احمق نمیتوانستی بگویی این تو بودی که زنك زدی تا من اینهمه راه را طی نکنم!^{۱۲}

روش های جدید

الیومی گوید: موقعی که از مریضی پرستاری مینمایم سعی می کنم تمام وسایل سربع را در باره وی بکار برم از جمله بجای اینکه ده دوازده بار مریض را حجامت کنم بدون معطلی زنك بزرگی را روی بدن مریض قرار داده و بجای این حجامت ها نتیجه عالی و سریعی بدست خواهم آورد ماریوس جواب داد: — اما من روشی برای کشیدن دندانهای مریض تهیه کرده ام که خلاصه آن اینست

چوب بزرگی در عمق زیاد زمین جا میدهم انتهای آن را با کابلی می بندم و سردیگر کابل را بدندان شخص مریضی که روی صندلی نشسته است وصل می نمایم وقتی کابل کاملاً کشیده شد آنوقت آهن قرمزی را بزیر دماغ مریض نزدیک می کنم ازین عمل مریض متوحش شده و سرش را عقب می کشد آنوقت دندانش هم بخودی خود کشیده می شود!

ماریوس نامه پرمه—رومعبتی بیکی از دختران قشنگ نوشت در آن عشق سوزانش را بیان نمود خواهش کرد با ازدواج وی موافقت کند يك روز - دوروز - يك هفته - دو هفته خلاصه يك ماه ... چند سال انتظار کشید دختر جوان پاسخی بوی نداد

ماریوس هلت این سکوت را نمیتوانست بفهمد و بالاخره صبح یکی از روزها یکی از تارهای مویش را سفید می بیند بی اختیار فریاد می زند — آه چقدر احمق هستم! می بایستی زودتر بی برده باشم .. فراموش کردم برای دریافت جواب فوری مقدار تمبر را چندین برابر کنم!



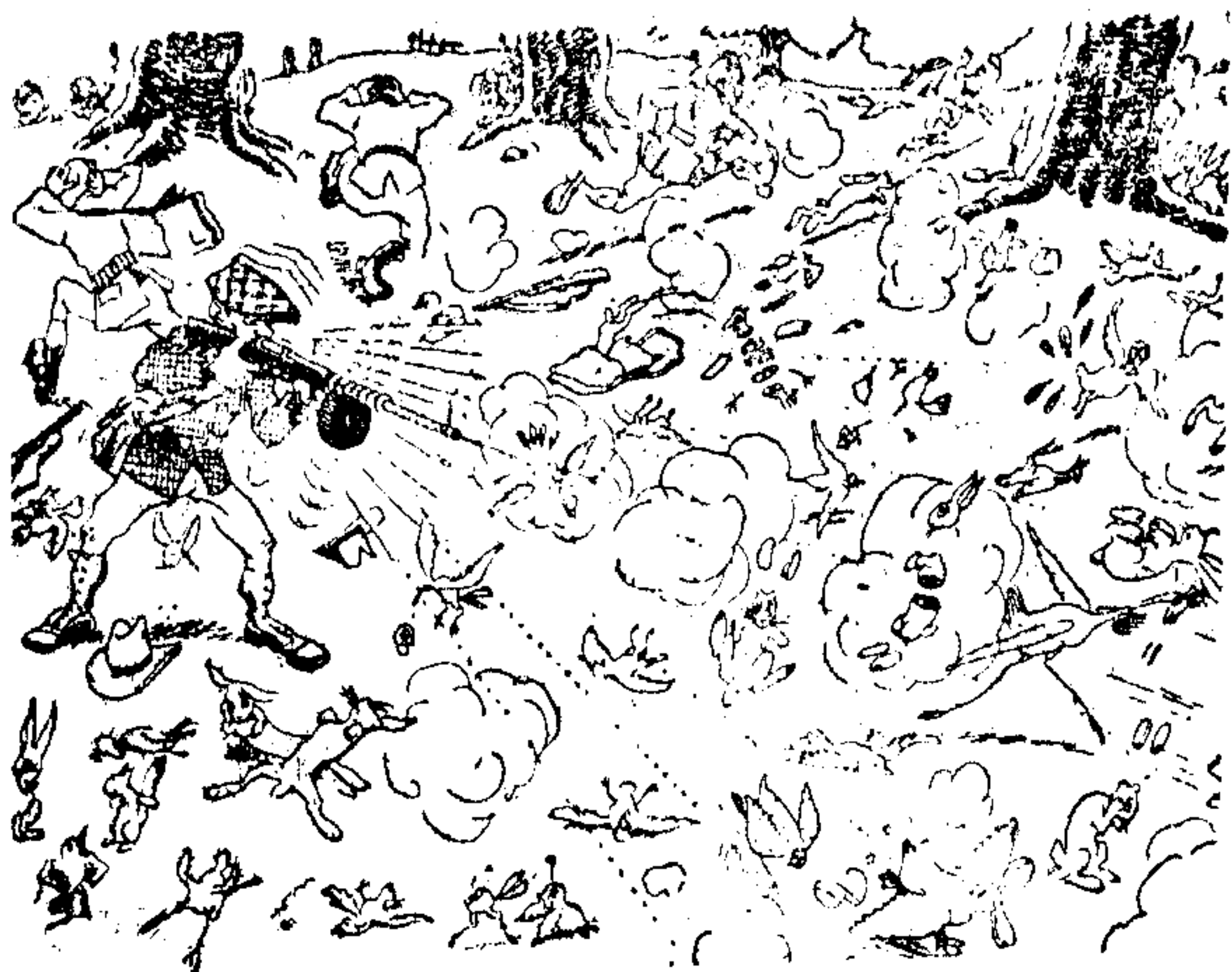
«از : ابو الفتح حکیمه بیان»

دارا وعده داد که آنروز شامگاه بامن نهد بدامن گل سر بدامنی
 بیمان نهاد و لب ز سخن بست و دور شد چون بوی لاله ای ز گریبان گلشنی
 لرزان چو موج خرمین سنبیل ز چنگ باد کیسوی تا ابدار سمنسای در همش
 چون شعله های سرکش و تبار آتشین در التهاب، قلب گره دارم از غمش
 مانا خیال بود بر الزهور و اشتیاق کارام و نرم نرمک و بی های هو گریخت
 از چشم بی نگاه و دل بی گناه من همچون امید رفت و چنان آرزو گریخت
 دامن کشان چو باد بهاری زدشت و باغ آرام و بی خیال و سبک بار در گذشت
 رقصان و پایکوب و سبکبال دور شد چو باد عشق گم شده اش بیخبر گذشت

* *

آهسته سر بگوش من آورد و وعده داد: «آن لحظه که شکاف افق سوی لانه ها
 بر می زنند خیل کلاغان بشامگاه آیم برت نشینم و سازم ترانه ها
 آلوده بیکرش بغبار خیال من چون برغبارهاله انده قرص ماه
 افتاده دل چو سایه لرزانه در پی اش مبرفت و از غمش نگران دیده و نگاه
 ندیم که چون فرشته فرود آمد از سپهر موج لطیف گنج لبش نقش بسته بود
 و آن لحظه که کنار من آهسته دور شد اشکم چو اشک شمع بدامن نشسته بود
 افشاند بر غدار چمن نکبت امید بروانه وار بر رخ آلاله پر کشید
 چون مرغ بال خسته بدامن گل نشست آرام خفت و سایه گل را بر کشید
 در جستجوی خیل کلاغان نگاه دل از نیمروز بر خم گردون نظاره داشت
 چشم امید دیده گر هر نشان داشت برابر های سوخته پاره پاره داشت
 یاسی ز شب گذشته و یارم نیامده در انتظار ، دیده ، پیماد کا بود
 از یاد رفته بود دل بی نوای من لیکن هنوز چشم و نگاهم بر او بود!

صفحات شمال فروردین ۱۳۳۲



هنگامیکه یک کمانگستر «دزد مسلح» برای شکار به جنگل میرود!

از «گدا نامه»

دانش آهوزان ابر کنند!!

تقلب

تقلب فزاینده ثروت است!
 درستی نمائی و ذلت کشی!
 خوش آنکه این نکته دانسته است
 بهمدستی و بسیاری همکسان
 ز فردوس آخر سخن کن قبول
 تقلب کند نمرات را زیاد
 درستی بخاک اندر اندازد!

«قاسم آقا»

تقلب ترا مایه عزت است!
 چه حاجت که بیپوده زحمتکش
 تقلب بهر کار شایسته است
 خصوصاً تقلب سر امتحان
 مرا کرد در این باره دانی فضول
 «چنین گفت فردوسی با کزاد»
 تقلب سررخصت افزادت!

ق ق ق

بدشمانسی!

خود رفت و زیر سایه درختی نشسته از طبیعت لذت میبرد. شاعری که از حضور مالک در مرغزار اطلاع یافت، یکسره بسراغ او رفت پس از سلام و تعارف شعری که در مدح او سروده بود برای او خواند

مالک از شعر او اظهار خوشنودی کرد و گفت:

بارك الله . مرحبا . قشنگ شعری گفته ای . شاعر گنت صله مرا مرحمت فرمائید مالک گفت الآن چیزی همراه ندارم . ممکن است سر خرمن به همینجا بیایید تا صله شما را بدهم شاعر بامید چنین وعده ای برفت و پس از چند ماه یعنی سرخرمن بهمان نقطه و بسراغ مالک آمد و مطالبه صله کرد .

مالک اظهار بی اطلاعی کرد . شاعر گفت آقامگر فرموش کرده اید که آنروز بخدمت رسیدم و برای شما شعری خواندم و با خوشنودی فرمودید برو سرخرمن بیا تا صله ترا بدهم اینک که روز وعده سرخرمن است آمده ام .

مالک گفت خدا پدرت را بیامرزد آنروز تو شعری خواندی که من خوشم بیاید و من هم حرفی زدم که تو خوشنود شوی ، بنابراین این آن در . نه تو شعری طلبکاری و نه من صله ای بدهکارا

در یکی از قشون کشی های سلاطین قدیم ، سه نفر سرباز متهم شدند که یکی از سرکردگان خود را بقتل رسانیده اند چون هیچکدام از آنها اعتراف بقتل نمی کردند و از طرفی چون قتل سرکرده مزبور بوسیله یکی از سه نفر مجرز بود فرمانده سپاه تصمیم میگیرد یکی از سربازها را بحکم قرعه که بوسیله طاس تخته نرد معین شود اعدام نماید

باین قسم که هر يك از آنها طاس را بریزند و هر کدام که خال کمزری آورد اعدام شود

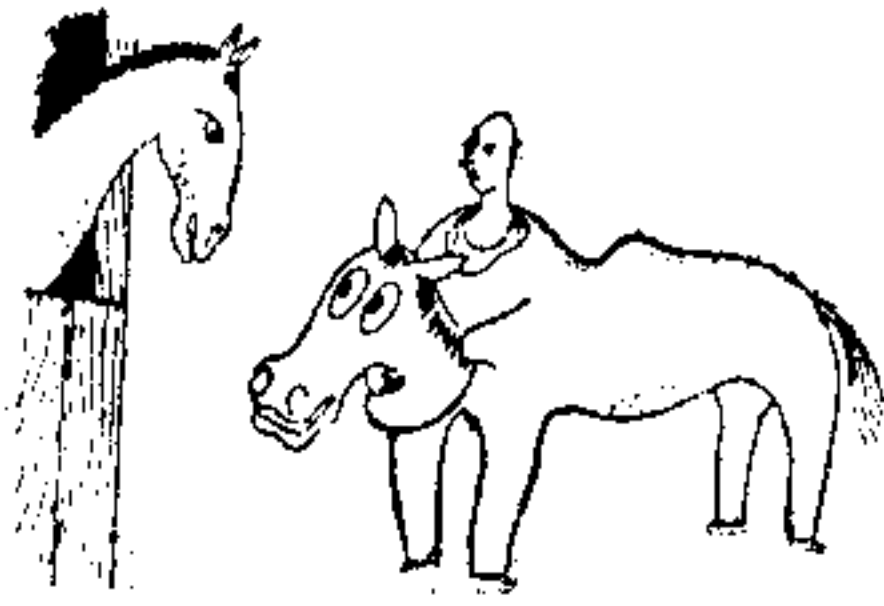
سربازها ناگزیر در حضور فرمانده کل و عده ای از سران قشون شروع کردند بانداختن طاس

سرباز اولی که طاس هارا ریخت «شش و پش» آورد و سرباز دومی هم جفت پنج آورد . بدبختی است در این موقع همه حدس میزدند که خال طاسهای سرباز سومی از دو نفر دیگر کمتر خواهد بود و در نتیجه او اعدام خواهد شد

پس سرباز سومی طاس هارا انداخت و اتفاقاً جفت شش آورد و او بعض اینک طاس های خود را مشاهده کرد بلافاصله دست راست خود را محکم برانش زده گفت ترا بخدا بدشانی و بدنشی را به بینید ، حالا که سرپول نیست جفت شش می آورم ؟

وعده سرخرمن

يك روز مالکی بزرعه سبز و خر



بدون شرح

غذای سرخ کرد

آخرین دقایق عمر محکوم با اعدامی رسیده بود مطابق معمول کشیش او را دلداری میداد - پسرم جرأت داشته باش ترس - آقای کشیش من خیره شده هستم ممکن است چیزی بمن بدهید نه پسر صبر داشته باش تو تا یک دقیقه دیگر با فرشتگان ناهار خواهی خورد محکوم سری تکان داد مظلوماناناً گفت پس ممکن است شما قبلاً تشریف ببرید و با آنها بگوئید که من از غذای سرخ کرده بیشتر خوشم میآید!

طبيب ظاهر اين

پزشکی را بر بالین بیماری بردند. پزشك هنگامی که می خواست نبض مریض را بگیرد متوجه شد که دست بیمار کاملاً سیاه شده است سپس رو بصاحب مریض کرده با تفسیر گفت چه مردم عجیب و غریبی هستید حالا که مریض شما دستش کاملاً کبود و سیاه شده و مشرف بر مرگ است در پی من آمده اید، من چطور ممکن است این مریض مردنی را معالجه کنم؟

صاحب مریض گفت آقای دکتر این مریضی را که ملاحظه می فرمایید شغلش رنگرزی است و باین علت دستش سیاه شده است.

پزشك گفت خدا را شکر که مریض رنگرزی است و الا با این دست سیاه تا بحال هزار مرتبه مرده بود!

شاعرو متمول

شاعری در حضور جمعی قصیده ای را که در مدح یکی از متمولین دانشمند حاضر در مجلس ساخته بود خواند. متمول مذکور بشاعر گفت انصافاً که بد ساخته ای.

شاعر خجل و رنجیده خاطر شد و او را بسختی دشنام داده ناسزا گفت
متمول مزبور بشاعر گفت، مرحبا احسنت! الحق که نثرت از نظمت بمراتب بهتر است!

ادعای بیجا

بین دو نفر آخوند که یکی مسن و دیگری جوان بود در مجلسی که عده ای نیز حضور داشتند بحث علمی در گرفت تا اینکه کم کم بر اثر اختلاف عقیده در مباحث کار به مشاجره کشید. آخوند جوان گفت تا این حد فضیلت ندارید که اظهار نظر قطعی در مسئله مورد بحث بکنید آخوند مسن از شنیدن این جمله فوق العاده عصبانی شده باو گفت ای جوجه امروزه من باندازه موهای سرتو سرمایه علمی دارم. جوجه آخوند که اتفاقاً سرش کاملاً طاس و حتی برای نمونه هم یکدانه مو نداشت، عامه خود را فوراً از سر برداشت و سر خود را بسمت آخوند مسن خم کرده گفت میزان علم و فضیلت آقا بر من و سایرین معلوم شد!

پسر یا دختر

از مرد احمقی که خود را با سواد و فهمیده میدانست پرسیدند که خواهرت دختر زائیده یا پسر؟

او گفت بمن اطلاع نداده اند و هنوز نمی دانم که من دانی جان شده ام یا خاله جان!

آمد فاطمه لاله

در یکی از کوچه های مغربه حوالی باغ فردوس خانه محقری وجود داشت که يك دختر و مادر بنام فاطمه و ننه فاطمه در آن زندگی میکردند.

ننه فاطمه که شوهرش چندین سال پیش در اثر افراط در خوردن مشروب دار فانی را بدرود گفته بود زنی بود چهل و چندساله و بقول برویچه های با ذوق «جا افتاده» و چون آثار و جاهتی که در جوانی داشت هنوز کم و بیش در قیافه اش دیده میشد بقال و قصاب و نانوا و سبزی فروش سر کوچه بدشان نمی آمد که هر یک دکانشان خلوت بود او برای خرید جنس مراجعه کند و جنسکی بار نسبه بداند!

ننه فاطمه هم که باشم ننه خود این موضوع را دریافته بود همیشه در مواقعی برای خرید به بقالی و نانوائی مراجعه می کرد که دکانهای مزبور کاملاً خلوت باشند و آنوقت هر قدر جنس دلش میخواست نسبه می خرید در عوض ماهی یکی دو بار طلبکارها را برای تصفیه حساب! بخانه خودش دعوت میکرد!

البته رفت و آمد بقال و نانوا و سبزی فروش محل بخانه ننه فاطمه و او در ساعات مخصوصی و بطرز اسرار آمیزی صورت می گرفت امری غیر عادی نبود که مورد اعتراض کسی واقع شود! زیرا آنها برای وصول مطالبات بود بآنجا می رفتند (۱)

فقط چیزی که تا اندازه ای جذب توجه می کرد تعداد پسر عموها و پسر دایی های (۱) ننه فاطمه بود که گاه و بیگاه در حال خروج یا ورود بخانه ننه فاطمه دیده می شدند و همین امر کوچک! باعث میشد که در و همسایه ها از ننه فاطمه ناراضی باشند!

تا گفته نماند که ننه فاطمه میان همسایه ها و آشنایان و دکاندارهای سر کوچه باین اسم معروف و شبیهائی که خودش را همت قلم مشاطه می کرد و بلاله زار و اسلامبول میرفت بهر کسی که بنورش می خورد و خودش را یا شهلا معرفی میکرد یا مهین!

اینها خصوصیات اخلاقی ننه فاطمه بود و البته لازم بتوضیح نیست که دختر يك چنین مادری چه جانوری از آب در خواهد آمد با اینحال بد نیست قدری هم از خود فاطمه خانم برای شما صحبت کنیم.

فاطمه در یکی از کارخانه های بلور سازی باروزی ۱۲ قران حقوق شیشه پاك می کرد ولی عصرها همینکه کارش تمام می شد و بخانه بر میگشت و لباسش را بگرد و بیپانه دیدن خواهرش به لاله زار و اسلامبول میرفت آننگه تر يك مدیر کل است زیرا وضع ظاهرش طوری جلب توجه مینمود که کسی باور نمی کرد او دختر زن بی سر پرستی مثل ننه فاطمه باشد!

این دختر خانم کذائی که از نعمت زیبایی هم کاملاً بهره داشت خودش را خیلی زرنگ تصور می کرد و معتقد بود که يك دختر باید اقلاً بایست نفر جوان پولدار را بطله داشته باشد و برای خوب خرج کردن و شیک پوشیدن گوش همرا ببرد!

البته همین کار را هم می کرد و بهر جوانی که می رسید با تردستی کاملی تیش می زد ولی با همه این احوال یکوقت متوجه شد که کار از کار گذشته و «ذن» از آب در آمده است !

فاطمه می خواست جوانی را که چنین بلائی بر سرش آورده بود سفت و سخت در دست داشته باشد و در موقع مقتضی خودش را بناف او ببندد ولی تا بخود جنبید دید اثری از جوانک نیست تا چارمطلب را با مادرش در میان گذاشت !

چند روزی بود در کوچه ای که ننه فاطمه نشسته بود عمده زیادی دیده میشد که مشغول خراب کردن خانه ای هستند ننه فاطمه سروگوشی به آب داد معلوم شد مردکی سی و هفت هشت ساله خانه ای را خرابداری کرده و مشغول خراب کردن آن میباشد که از نو ساختمان کند چند روزی هم این درو آن در زد تا خرابداری را پیدا کرد و چند لحظه ای بادقت تمام در قیانه او دقیق شد که ببیند چگونه مردی است و همینکه از قیافه او چشم برداشت زیر لب باخود گفت «بعله بهتر از این نمیشود گیر آورد» آنگاه با عجله تمام بسمت خانه رفت و با دختر فاطمه مشغول صحبت شد

چند لحظه بعد در حالیکه وجود و شرف از سر و رویش می بارید چادری بر سر کرد و مستقیماً بسمت دادگستری برآه افتاد و عرضحالی باین مضمون تقدیم کرد که مردی بولداری و حقه باز که چند روز است در کوچه ما خانه ای خرابداری کرده و مشغول خراب نمودن آنست دختر ساده لوح مرا تحت تاثیر وعده های طلائی خود قرار داده و از او سلب عفت نموده است و

حال که برای ازدواج با او مراجعه میکنیم منکر مراتب بالا شده و از ازدواج با دخترم امتناع می ورزد !

فردای آنروز دختر ننه فاطمه و مردك فوق الذکر بدادگستری احضار شدند فاطمه فوراً توسط پزشك قانونی معاینه گردید و نتیجه باین شرح اعلام شد که قریب ده روز قبل از او سلب عفت شده است در این موقع از طرف رئیس دادگاه از مردك مزبور سؤال شد که چرا از این دختر سلب عفت کرده و اکنون از ازدواج با او امتناع می ورزی ؟

مرد بیچاره کسه از شنیدن این تهمت حاج واج مانده بود خواست با صراحت تمام موضوع را تکذیب کند ولی زود از این تصمیم منصرف شد و در عرض بیخ گوش رئیس دادگاه مطلبی گفت که رئیس دادگاه فوراً او را در اختیار پزشك قانونی گذاشت !

وقتی مردك از اطاق بیرون رفت لبخند مظفرانه ای بر لبان ننه فاطمه نقش بست زیرا خیال می کرد با تردستی توانسته است دختر هرچائی خود را بناف يك مرد بولداری ببندد ولی پس از لحظه ای لبانش آویزان شد زیرا پزشك قانونی از مردك معاینه بعمل آورد و نتیجه معاینه خود را چنین اعلام داشت که این شخص «خواجه» است !

شب آنروز در زندان زنان ننه فاطمه خطاب بدخترش اظهار داشت :
خواستم خوشبختت کنم نشد که هیچ بزندان هم افتادیم راست میگن هر کاری آمد نیامد داره !

لامپ امید!

لحظه ای راحت خیال - الم دوش شد
با تو چون در خواب هم آغوش شد
چشم مستت را هر آن عاشق که دید
هیچ در من بی جام می مدهوش شد
اشک چشمان پرده رازم درید
چادر صبر - رم عجب سر پوش شد
تا برسدی (سیم) الفت را ز من
(لامپ) امیدم دگر خاموش شد
بسکه دادم (گاز) بر (ماشین) فکر
(رادیات) مغز من در جوش شد
هر که آواز شنید از (رادیو)
تا برد لذت - سرا پا گوش شد
تا - طلای - ملک دل را غم گرفت
کشور دل سر سر منشوش شد
ا - غ - طلای

در مهمانخانه

مسافری اول شب بشهر کوچکی رسید
برای گذراندن شب بمهمانخانه منحصر
بفرد شهر رفت و اطاقی گرفت صبح روز
بعد پیشخدمت را صدا کرد و با عصبانیت
گفت این چه مهمانخانه ایست مرز شب
نتوانستم یکدقیقه چشم را بهم بگذارم از
اول شب تا صبح مرتب دو تانوش در این
اطاق با هم دعوا می کردند پیشخدمت نگاه می
بسترا پای مسافر انداخت و بابی اعتنائی
گفت توقع داشتید با این قیمت ارزان
برای شما کاود دعوا بیندازند!

خرید و فروش

پسری با پدرش بگردش رفته بود
اتفاقا بجایی رسیدند که در آنجا مردی
میخواست گاوی را بدبگری بفروشد
پسر بعد از اینکه مدتی با آنها نگاه کرد از
پدرش پرسید
بابا چون چرا این آقا هی بستان
کاورا فشار می دهد میخواهد ببیند شیر
می دهد یا نه تا اگر شیر می دهد آنرا از
صاحبش بخرد پسر بفکر فرورفت بعد از چند
دقیقه پدرش پرسید چرا فکر میکنی
هیچ فکر کردم که حتما نوکر همسایه هم خیال
وارد کلفت ما را بخرد!

جواب بچگانه

سرميز غذا هر چه بهوشنك (پنجساله) می دادند باز كمش بود بالاخره پدرش عصبانی شد و گفت بچه جان خجالت نمی كشی می گویی كم است من وقتی بسن تو بودم مادرم خیلی كمتر از این بن غذا میداد و هیچوقت هم نمی گفتم كم است هوشنك بسادگی جواب داد خوب پدر جان پس شما باید خیلی خوشحال باشید كه مادرتان مرده است و حالا با ما زندگی میكنید!

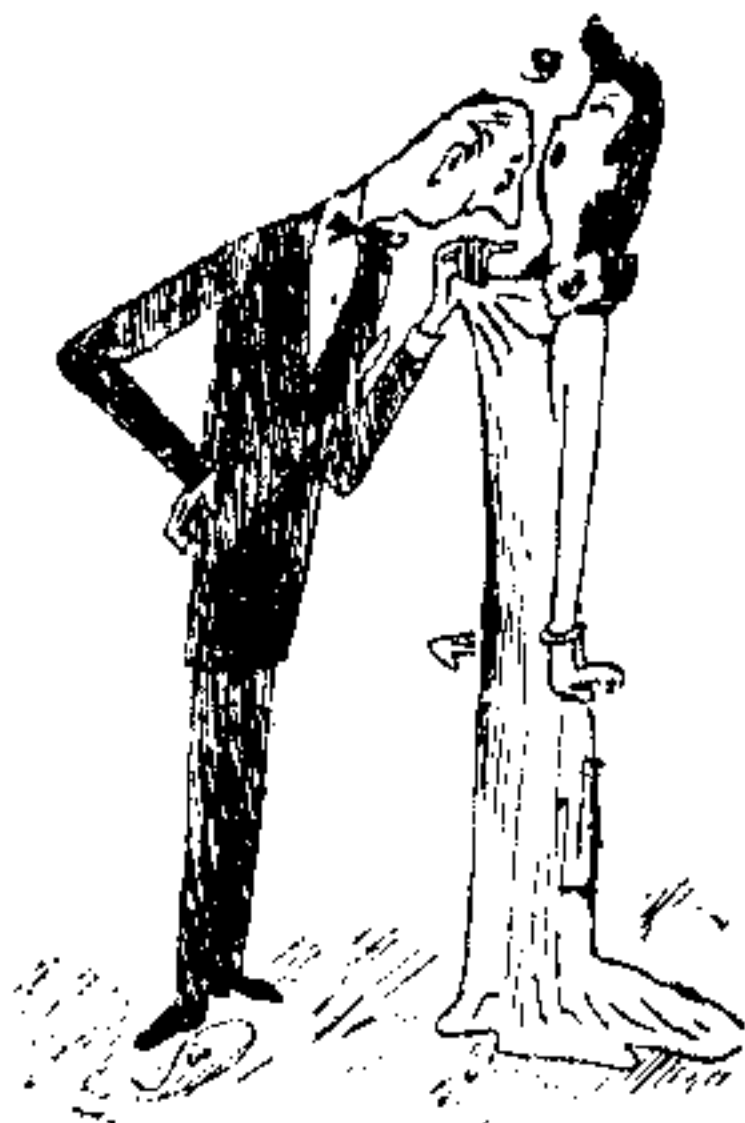
كلفت با شعور

شبهها رختخواب خانم خیلی سرد بود يكروز كلفتش را كه تازه ازده آورده بود صدا كرد و گفت از این بیهوشبها يك كيسه آب گرم در رختخواب من بگذار اما شب وقتی كه برای خوابیدن رفت دیدد و كيسه پر آب گرم برای او گذاشته اند كلفتش را صدا كرد و پرسید مگر من نگفتم يك كيسه آب گرم بگذار چرا خانم! پس چرا دوتا كيسه گذاشتی. كلفت خنده ای كرد و جواب داد آخر شبهها خیلی سرد و بلند است فكر كردم نصف شب كه اولی سرد شد دومی جای تان را گرم خواهد كرد.

حواس پرتی

خانمی جلوی یکی از استادان دانشكاه را گرفته گفت درست نگاه كنیدم را بخاطر می آورید چند سال پیش شما بودید از من خواهش كردید با شما ازدواج كنم ؟ خوب ازدواج كردید یا نه ؟

استاد دیگری بهنگام خروج از تالار تا نزد و بزنی خود کرده گفت حالا کی حواسش پرت است تو چترت را در تالار جا گذاشته بودی من نه تنها مال خودم بادم بود بلکه مال ترا هم برداشتم آوردم زن با تعجب



مرد - به... به... عجب كفشى خريده ای ...
واقعا كه خوش دوخت است!

نگاهی کرده گفت عزیزم ما اصلا هیچکدام
چتر همراهان نیاورده بودیم

خست اسکاتلندی

يك نفر اسکاتلندی در گوشه كوچه ای ایستاده بود يكمرد انگلیسی كه شتابان از آنجا می گذشت اتفاقا تنه اش با او خورد انگلیسی ایستاد نگاه می بسراپسای اسکاتلندی كرد و چون قیافه آرام و احمق او را دید سیلی محكمی بصورتش زد اسکاتلندی اعتراض نکرد و مرد انگلیسی با خوشحالی دور شد در همین موقع اسکاتلندی دیگری كه در موقع عبور تمام آن جریانات را دید نزد يك آمد و گفت هم شهری واقعا آدم بیعرضه ای هستی آبروی همه اسکاتلندی ها را بردی آخر می خواستی تو هم جوابی باو بدهی اسکاتلندی اولی بدون آنكه از جای خود بكان بخورد گفت نمی توانستم از اینجا بجنبم چون پایم روی يك سكه يك شیلنگی است!

بدون اینکه عصبانی شوید این شعر را تا آخر بخوانید

مخالفم !

من با ننگار خوشگل و زیبا مخالفم
با چشم مست و زلف چلیپا مخالفم
با جاهلان بی سر و بی با موافقم
با اهل فضل و توده دانا مخالفم
از پاکی و صداقت و عفت فراریم
با عزت و شرافت و تقوی مخالفم
من اجنبی پرستم و بد خواه میهنم
با سرزمین کورش و دارا مخالفم
خواهان قتل و غارت و جنک و شرارتم
با اتحاد و صلح و مدارا مخالفم
من حاجیم موافق سرمایه داریم
از کارگر مگو که من اصلا مخالفم
بی پرده من ز مذهب و دین در شکنجه ام
بی شبهه با خدای تعالی مخالفم
از من مشو ملول و زجا در مرو که من
با جمله عرایض بالا مخالفم !!
از فکاهیات سهیلی

هر دورا

نایلتون گاهگاهی ضمن سرکشی و
بد واحد ها و یاد گانهای ارتش خود
ضع افسران و سر بازان نیز پرسشهایی
لرده در یکی از این روز ها افسری
هر دو گوشش سنگین بود و بزحمت
نست سخنان نایلتون را بشنود بی اندازه
آرب و نگران شده بود و نمیدانست
اگر امپراطور سئوالی بکند چه جواب بدهد.
رفیقش باو گفت نگران نباش چون
نایلتون از هر افسری پیش از سه سئوال
نمیکند - اول میپرسد چند سال داری تو فوراً
بگو ۲۲ سال
بعد میپرسد چند وقت است که اینجا خدمت

میکنی بگو ۲ سال

سپس نایلتون سئوال خواهد کرد
وطنت را دوست داری یا امپراطور را - تو
بگو هر دورا ..
افسر مزبور هم جوابهایی را که باید
: سئالات نایلتون بدهد درست بخاطر
سپرد همینکه نایلتون بمقابل او رسید از او
پرسید چند وقت است که اینجا هستی
گفت ۲۲ سال - نایلتون گفت عجب امگر
خودت چند سال داری - گفت ۲ سال -
نایلتون که بی نهایت متعجب و در عین
حال خشمگین شده بود گفت : این مزخرفات
چیست که می گوئی . مرا دست انداخته ای
یا خودت را ؟ گفت هر دورا ! آفانضا

از کمال الدین مستجاب الدعوه تذکره

اومست نخستین روزهای شباب، و دیوانه‌ی احساسات زودگذر و بیجه گانه‌ی خود بود.

از میان کسانیکه ممکن بود شعله‌های سرکش هوسهای جانسوز او را موقتاً خاموش کنند، یگروزهم قرع‌ی فال بنام من اصابت کرد.

•••

در یک نیمروز آفتاب‌سی اوایل پاییز بر قسمتی که چشم اندازهای بدیع کوهستان را از مدنظر میگذرانید، چندی انتظار کشیدم.

هنوز بآمدنش امید داشتم که از دور پیدا شد.

زلفهای طلایی رنگ آشفته، باطراف برودوش مرمرین برآکنده بود و بازوان بلورین بر محور شانه‌های عربانش کودکان بچپ و راست حرکت می‌کرد.

از نگاه شیطنت آمیز و لبخند ملیحی که بر کنج لب داشت، پیدا بود که مرا از همان دورها، و با اولین دیدار شناخته است. او بی‌تشویش و اضطراب پیش می‌آمد و با قلبی سرشار از هوس سعادت‌آینده را تپاه میکرد...

قدمهایش استوار و لسی هدفش نا پایدار بود.

خورشید درخشان، انوار رخشان را نثار راه او میکرد، و او هم، بسا ناز و نفوتی غرور آمیز می‌آمد که خود را بقدم‌های من بیندازد. !!

•••

از یک پرتگاه کوتاه بسختی فراز آمد و تنک در آغوشم جای گرفت



سر خرا

— بیخشید این مال شماست !!

زمانیکه لبهای غنچه مانندش بر چال زنجیران من جا بجا میشد، مرواریداشکی هم بر چشمان سیاه و درشتش غلط می‌زد. گره کوچکی که ابروان باریک و بلندش را در خود گرفته بود از آشوب ضمیر او حکایتها میگفت.

اندام هوس ریزدل انگیزش، بایک ارزش و افزش مستی دهنده، از پای تاسر عشق و تمناهای خفته را بیدار میکرد.

هنگامیکه برجستگیهای سینه‌ی خوش تر کبیش را در کنار قلب خود احساس میکردم آشکارا اشکهای گرم او نیز صورت مرا نوازش میداد.

در این عشق ورزی لذت آور هرگاه فرصتی پیش می‌آمد و از دیدارهای آینده صحبتی بمیان کشیده می‌شد، او از بیوفائی احتمالی من اظهار نگرانی میکرد و بر سر نوشت خود افسوس می‌خورد.

اما نمی‌خواست بداند و اقرار کند، که خود، فردای آنروز بیشک در آغوش دیگری بسر خواهد برد.

غزل

چسبجو کن در جهان راه کمال خویشتن
تا هیان گردد ترا جاه و جلال خویشتن
نی من تنها گرفتارم بدام زلف او
دل ز شهری برده از حسن و جمال خویشتن
آخرای سلطان خوبان چون شود از راه لطف
شاد گردانی دلی را از وصال خویشتن
هیچکس از رهستی در جهان آناه نیست
گفت هر کس حرفی از روی خیال خویشتن
باده را خواند حرام و لیک شیخ مفتخوار
دسترنج مردمان داند حال خویشتن
ساقیا از قید هستی و ارهانم با شراب
تا کنم شاید ز می رفیع میل خویشتن
گفت آگاهی بیاد آن مه زیبا غزل
تا مگر رام از غزل سازد غزال خویشتن
مشهد: محمد آگاهی

جواب کود کانه

صاحبخانه و مهمان سر میز غذا نشستند
اما ناگهان خانم متوجه شد که برای مهمان
قاشق و چنگال نگذاشته اند بدخترش که
میز را چیده بود بسا اعتراض گفت مهین
چرا برای آن آقا قاشق و چنگال نگذاشتی؟
مهین بسادگی جواب داد نمی دانستم که
او هم میخواهد مگر شما پیش از آمدن او
نگفتید امروز مهمانی داریم که مثل گاو
غذا بخورد؟

که بینم چند دندان دارد تا سنش را تشخیص
بدهم ولی آن حیوان بدجنس دست مرا
کاز گرفت. دومی عیبی ندارد، او هم
میخواست بداند شما چند انگشت دارید

انتخاب جرم

مامورین انتظامی متهم را بدستبند
قیانی بداد گاه آوردند.
رئیس دادگاه خطاب به متهم کرده
گفت چون جرم شما مدال شده لذا
این دادگاه رای داده که یکی از اعضای
شما برای تنبیه و عبرت سایرین ق-طع
شود حالا این عضو را خودت انتخاب
کن.
متهم پس از قدری تامل از جای خود
برخاسته با صدای بلند جوابداد برای
اینکه عدالت کاملاً اجرا شود من نیز حاضر
بجای يك عضو از ۲ عدد ناخن من از
کدام قدری قطع کنید

سك دقيق

اولی هر من دست در دهان سك شما کردم



هنگامی که در «فوائد فوتبال» صحبت میکرد !!

را بگردد چون آدم اصلا لباس نداشت
و با انگشت دنده های آدم را
شردا

از حوادث کشتی

مسافری برای اولین مرتبه سوار
کشتی شده بود و مرتبا هرچه می خورد
بر میگرداند .

یکروز موقمی که روی عرشه کشتی
مشغول استفراغ بود پیشخدمت نزد او آمد
و گفت آقا چای را این جا میخورید یا
در اطاق خودتان؟ مرد با حال خراب جواب
داد بنظر من بهتر است همین جا بیاورید
تا مستقیم بریزم توی دریا چون باین
ترتیب کار من خیلی آسانتر خواهد
شد .

اولین حسادت

حتما شنیده اید که می گویند حوا
را از یکی از دنده های آدم آفریده اند
یکروز آدم بشکار رفته بود ساعت ها
گذشت و برنگشت
حوا با عصبانیت پرسید این همه وقت
کجا بودی؟ رفته بودم شکار - خودت که
میدانی دروغ می گوئی اگر شکار رفته بودی
چرا چیزی با خودت نیاوردی؟ خوب نتوانستم
شکار بزنم اما در عوض خیلی خسته هستم
بگذار قدری بخوابم آدم خوابید وقتی
که خوب خوابش سنگین شد حوا که هنوز
آن احساس حسادت دست از سرش بر
نداشته بود پاورچین پاورچین بالای سر
او رفت البته نه برای این که جیب هایش

درد دل مردها

آقای خون جگر در باره زنش با همسایه اش درد دل میکرد نمیدانی زن من چه بلایی است اینروزها بقدری هار شده است که از ترسش مجبور شده ام او را در خانه زندانی کنم همسایه آهی کشید و گفت ترا بخدا امروز و لش کن شاید بسراغ زن من بیاید

(طبيب و مريض)

دکتر بعد از آنکه مریضش را بدقت معاینه کرد از او پرسید آیا وقتی نفس میکشید احساس لرزش می کنید؟ - بله آقای دکتر - بسیار خوب حتی شبها هم وقتی در جای گرمی بخوابید باز دندانهایتان بهم میخورند؟ - نمیدانم آقای دکتر - چگونه میدانید مگر دندانها مال شما نیست؟ - چرا هست ولی آنها را در يك لیوان آب میگذارم!

(اعتراف)

این مرد برای اعتراف گناهانش نزد کشیش رفت و گفت پدر روحانی من چهل مرغ از باغ همسایه دزدیده ام کشیش با تعجب پرسید چگونه توانستی یکدفعه چنین کاری بکنی

- او پدر روحانی یکدفعه نکرده - بلکه روزی ده تا دزدیدم دیروز هم ده تا دزدیدم امروز هم ده تا - خوب اینکه میشود سی تا پس چرا می گوئی چهل - بل مرغ دزدیدم؟ - درست است اما آخر ده تا مرغی را هم کسبه که خیال دارم فرد بنزدم حساب میکنم!

(شانس در عشق)

خوب برویز این دفعه هم در بازی باختی؟ - بفرماید چون بعد از بهم خوردن

نامزدی نامزدم علاوه بر اینکه تمام هدیه هائی را که برایش برده بودم پس داد اشتباها چند تیکه از چیزها را هم که سایر عشاقش باو داده بودند برآیم فرستاد

(معنی معجزه)

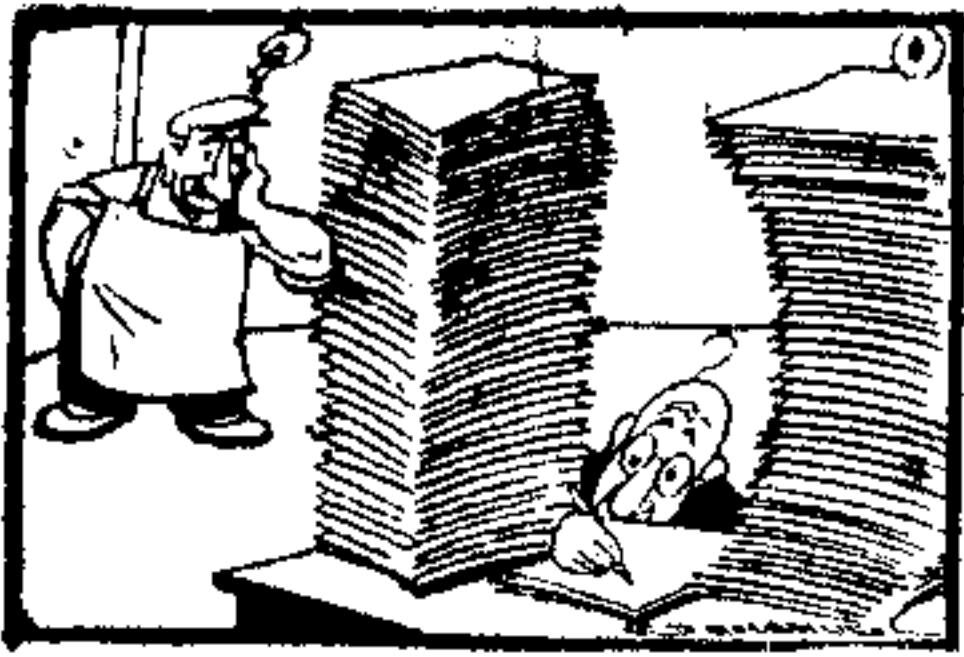
یکروز جوانی نزد کشیش رفت و گفت آقای کشیش شام تا کنون تمام مشکلات مرا حل کرده اید آیا ممکن است امروز معنی معجزه را برای من شرح بدهید؟ - خیلی علاقه بدانستن آن داری پسرم؟ - بله پدر بزرگوارم مگر گفتن آن برای شما اشکال دارد؟ - برای من ابدایک لحظه پشتت را بمن بکن جوان روی را برگرداند و کشیش بلافاصله اردنک جانانه ای به پشت او نواخت بطوریکه جوان نقش زمین شد بعد بزحمت برخاست جلوی کشیش آمد و گفت پدر بزرگوار چرا مرا زدید کشیش بخونسردی جواب داد - حس کردی که چه اردنک معجزه کمی به پشتت زد؟ - بله - پدر بزرگوار مقصود چیست - خوب پسرم اگر آنرا حس نمیکردی این يك معجزه میشد!

گروهیان زرنک

سر بازان در میدان مشق تیراندازی می کردند یکی از آنها پنج بار تفنگش را خالی کرد ولی هیچکدام به هدف نخورد سر گروهیان که از دور مواظب بود نزدیک شد و با تحقیر تفنگ را از دستش گرفته و گفت بعد از اینکه مشق کردن هنوز تیر اندازی یاد نگرفته ای تفنگ را بده تا بتو یاد بدهم بعد چند ثانیه قراول رفت و تیری رها کرد اما گلوله ده متر دور از هدف بزمین خورد آنوقت سر گروهیان تفنگ را بر باز داد و گفت:

- احسب دیدی؟ تو اینطور تیر

میانداختی!



آقا... زنك رازدند. آخر وقت است

ایرج و امقی آخرین کوچه

این آخرین کوچه است
آخرین کوچه ای که در آن انتظار
کسی را میکشم و عشقی را طلب میکنم
دیگر از این دوست های نا یافته
خسته شده ام

و از این زندگی بتنگ آمده ام
... زندگی که بی او میگردد
دیگر خسته شده ام. این آخرین
کوچه است و تو برای خدا، بیا. بیا
شاید تو « او » باشی
چشمت مثل چشم اوست
چشمی که هرگز ندیده ام
مویت به بریشانی دل من است
دلی که هرگز مزه دوستی انچشیده
بیا، بیا برای خدا. شاید تو باشی
شاید تو « او » باشی

۱۶/۱۱/۳۲

راضی هستید؟

— بله آقای رئیس

— بسیار خوب امیدوارم پیشرفت کنید

می دانید که برای ترقی آدم باید هدفی
داشته باشد

— بله آقای رئیس

— خوب هدف شما چیست؟

— داماد شما بشوم آقای رئیس

اهتزاز پرچم

جشن استقلال يك کشور خارجی نزدیک
میشد و به همین مناسبت مدیر یکی از دبستان
های پسرانه شاگردان را در سالن بزرگ
مدرسه جمع کرد تا درباره میهن و میهن
پرستی صحبت کند مدتی نیز درباره پرچم
و اهمیت آن در استقلال کشور سخنرانی
مهیجی کرد در همین حین چشمش بیکی از
شاگردان افتاد که در ته سالن داشت
بیرون را نگاه میکرد با صدای بلند او را
بخورد آورد و گفت ژرژا همه حرفهایی
را که من گفتم گوش کردی؟

— بله آقای مدیر

— خوب وقتی می بینی پرچم کشورت

تکان میخورد چه فکر میکنی؟

فکر میکنم که دارد باد می آید آقای مدیر!

نشانی

توی سالن تا آن دو نفر دوست بعد
از مدت ها یکدیگر را دیدند بعد از سلام
و احوال بررسی یکی از آنها گفت راستی
بتو تبریک میگویم شنیدم می خواهی ازدواج
کنی!

— بله درست است متشکرم. نامزدت

کجاست؟— اینجا بله نگاه کن آن دختر قد

بلند سفیدروی چشم و ابرو مشکی را نزدیک

جایگاه ارکستر من بینی؟ خوب. اینکه من

میخواهم با او ازدواج کنم آن دختر قد

کوتاه سیاهرونی است که کنار او ایستاده

است!

هدف عالی

رئیس این تجارتخانه بزرگ و معروف

فروشنده ای را که تازگی در نتیجه توصیه

از طرف دوستانش استخدام کرده بود

نزد خود احضار کرد و گفت از کارستان



در چین

— صدبار بتو گفتم که تنم چاچله نخور! ...

پاسخ منطقی!

کرد روزی سؤال از «ملا»
آنکه بسته به پیش تو بابات
هر شبی منزل یکی خوابد؟
نیست این حرف از تو زیبنده

پیر مردی هنر ور و دانا
هیچ دانی که همسر زیبات
شده تازه دچار حرفه بد
داد ملا جواب با خنده

گر زن بنده بود يك زن بد
منزل بنده نیز می آمد!

اسمال آقا

بلکه وقتی کسی باو نزدیک می شد بوی
زنده ای از بدن او برمیخاست بطوری
که همه از اطرافش میگریختند هیچ جنبیده
ای نتوانست از دورتری او بگذرد تا
بالاخره هم آنچه نبایست بشود شد یکی
از حاضرین با تعجب پرسید
اودا کشتید؟
نخیر از گرسنگی مرد!

«تعجب»

شکارچی پیر و جهان دیده ای در مجلسی
از شکارهای عجیب خود صحبت میکرد و
میگفت: در سفری که بافریقا کردم شیر عجیبی
دیدم فوق العاده قوی هیکل و سهمناک
بود یقین دارم حیوانی بقوت او آفریده
نشده است اما این شیر خیلی بندرت از
چنگال و دندان خود استفاده میکرد



آثاری از

پادشاهان شاعر

ببستون ناله زارم چو شنید از جا شد

کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد
شاه اسمعیل صفوی

بی وفائی تودر دهر و وفا داری من

داستان ایست که هر بی سرو پا میداند

* * *

تو مگو گناه کارم بکشم بهر چه خواهی

که بکیش خوب رویان کنهی است بیگناهی
فتحعلیشاه قاجار
خراب کرده خوبان نمیشود معذور
شاه عباس صفوی

خراب این دل زارم تو کرده ای چه کنم

* * *

زلف سر برده بگوش ترسخن میگویید

مویه و شرح پریشانی من میگویید
شاه طهماسب صفوی

احمق تر از همه

جلوی کیشه بستخانه
آقا من با کتی توی صندوق بست انداخته
و رویش نوشته ام برسد بدست احمق -
ترین مردم ایران شما فکری کنید
کاغذ را برای کی خواهند برد؟ کار -
مند کیشه پس از چند لحظه فکر کردن:
بر می گردانند و رویش می نویسند: بفرستنده
مراجعه شود!

سئوال و جواب

بکروز نویسنده جوانی نزد مرحوم
برنارد شار نویسنده فقید انگلیسی رفت
و گفت آقای شار من قصد ازدواج دارم

استاد سلمانی

در يك شهر كوچك مردی سلمانی
رفته بود وقتی که می خواست ریشش را
بتراشد سلمانی مرتب روی صابون ریش
تراشی تف می انداخت و صابون را بصورت
اومی مالید رفیقش که این وضع را می دید
پیش رفت از سلمانی پرسید چرا شما روی
صابون تف می کنید سلمانی باخونسردی
جواب داد چون این آقا غریب شهر است
اگر اهل همین جا بود روی صورتش را
تف میانداختم!

آیا صلاح است؟ گفت بنظر من نه
برای اینکه زنی که آنقدر احمق باشد که
حاضر بشود همسری ترا قبول کند لایق
زناشوئی نیست!

انگلیسی فقط ویسکی میخورد

یک نفر سیاح انگلیسی در باره یکی از مسافرت‌های خود صحبت میکرد ببله در آن سفر خیلی بجا سخت گذشت در وسط بیابان افریقا راه را گم کرده بودیم هیچ خوراکی نداشتیم در ته قهقهه‌های ما حتی یک قطره هم ویسکی نمانده بود دیگر تقریباً مرگ ما از گرسنگی و تشنگی حتی بود - راستی عجب است در آن بیابان چشمه آب کوچکی هم پیدا نمیکردید - سیاح انگلیسی لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت آب ... چشمه؟ آب! شما تصور میکنید ما در آن موقع حال و حال وصله آب تنی داشتیم؟

منطق ز نانه

آقای «تازه چرخ» برای خریدن اتومبیلی بگاراژ رفت چند اتومبیل کار کرده و مستعمل نشان دادند جلوی یکی از آنها که مال ده سال پیش بود گاراژدار ایستاد و گفت: من بشما توصیه میکنم که این را بخرید هم ارزان است و هم کم مصرف و هم خیلی مرتب
مثلاً اگر سر شب سوار آن بشوید دو بعد از نصف شب شما را با صافمان خواهد رسانید مرد خیلی خوشش آمد گفت فردا صبح پول میآورم و اتومبیل را میبرم روز بعد که بگاراژ رفت گاراژ دار پرسید: خوب پول آوردید؟ مرد فکری کرد و جواب داد خیلی متاسفم نمیتوانم آن را بخرم دیشب بازنم در باره آن صحبت کردم او حرفی زد که من فکرش را نکرده بودم ما دو ساعت بعد از نصف شب تنهایی در صفهان چکار کنیم؟



وقتی يك شكوه خواب می خورد

در اتوبوس

پهلوان کردن کلفتی در اتوبوس نشسته بود و از پرداخت پول بلیط امتناع می ورزید پس از آنکه همه حرفها بجائی نرسید شاگرد شوفر گفت بسیار -
خوب من حالا می روم پاسبانی میآورم تا تکلیف ما رامعین کند چند دقیقه بعد شاگرد شوفر با پاسبان ضعیف الجثه‌ای بر کشت و پیش از آنکه او را بدرون اتوبوس بیاورد خودش بالا آمد و گفت پول می دهی یا پاسبان را صدا کنم گفت پاسبان را صدا کن شاگرد شوفر پاسبان را صدا کرد و نماینده قانون داخل اتوبوس شد بد رشتی پرسید کدام مسافر است شاگرد شوفر با انگشت جوان کردن کلفت را نشان داد پاسبان نگاهی با و انداخت و در حالی که اخمها را درهم کشیده و کردن را راست گرفته و صدرا کلفت کرده بود گفت شما هستید؟ بعد بدون آنکه منتظر جواب شود شاگرد شوفر را بکناری کشیده در حالی که کیف پولش را از جیب در می آورد آهسته در گوشش گفت چقدر بابت پول بلیط باید به پردازد؟

بهشت و جهنم

واعظی از اطاعت و عصیان
از گروهیکه می روند جنان
جایشان هست روضه رضوان
یا نمایند روی خود چو زنان
بی حجابند چون مه تابان
جانب مدرسه شوند روان
می نرازند با دو صد عنوان
می شود بر جهنم از آنان

دوش می گفت بر سر منبر
از کسانیکه در جحیم افتند
مومنینی که ریش بگذارند
مردمانی که ریش بتراشند
بانوانی که در خیابان ها
دخترانیکه بهر خواندن درس
مطربانی که تاروچنگ و رباب
همه دو دوزخ او فتند آخر

...

شد جوانی بلند و گفت که هان
کن نصیب من ای خدای جهان
با کتک هم نمی روم در آن!

ناگهان از میان مستمین
دوزخ از جای این گروه بود
گر چنان جای مردم ریشوست

حرف آخر

دو نفر مرد ز نادر در باره ماجراهای
زندگی زناشویی صحبت می کردند یکی
از آنها گفت میدانی من از مردانی که
همیشه در مقابل زنشان تسلیم میشوند دیدم
می آید هر وقت که من و زنم سر موضوعی
باهم اختلاف داشته باشیم حتما حرف
آخر را من میزنم گفت باریک الله چه می گویی
گفت هیچ می گویم حق با است عزیزم!

دزد و ضی

آقائی عادت داشت که شب ها دیر
و غالباً هم مست بخانه بیاید اما آنشب
اتفاقاً کمی زودتر از معمول بخانه آمده
بود که ناگهان خانمش او را بیدار کرد و
گفت بلند شو دزد آمده يك نفر با نوك
پنجه دارد قوی آن اطاق راه می رود مرد
که هنوز هم اندکی مست بود بالعنی خواب
آلود پرسید چه ساعتی است گفت سه ساعت بعد
از نصف شب گفت پس خیالت راحت باشد دزد
نیست منم که از مهمانخانه مراجعت کرده ام!

بد شانس

در وسط خیابان اتومبیلی بسرعت
می رفت با جوانی تصادف کرد جوان را
بیمارستان بردند و جراح تشخیص داد که
باید يك پای او را قطع کند روز بعد جراح
بعیادت جوان رفت اما دید که در کله
جوان نیز سوراخی پیدا شده و يك چشمش
از حلقه در آمده است

خیلی تعجب کرد و پرسید دیروز که
اینها نبود مگر اتفاق تازه ای افتاده است
جوان بسادگی جواب داد :
تغیر دیروز شما بدون اینکه چیزی
بمن بگوئید يك پایم را بریدید امروز
صبح که ازجا برخاستم چون نمی دانستم
يك پاندارم این بلا سرم آمده!

از : ع - ت خاله سوسکه

شوهر .۱.

«فالتگوش»

يك داستان جنائی و پلیسی (!)

ارمغان «شب چارشنبه سوری!»

است . لابد امتحان فرموده اید، «آرزو» هم درست مثل «شراب» میباشد؛ یعنی هر چه بیشتر انسان را بخود مشغول داشته باشد و هر چه بیشتر با «خمره دل» خو گرفته باشد شیرین تر و خیال انگیزتر است .

برای همین بود که رقیه سلطان به تندی قدم برمیداشت تا زودتر بآرزویی که از جوانی در قلبش پرورش داده بود برسد ...

... همه چیز در نظرش بشکل شوهر مجسم می شد . جاروب فراشی ، تیر ، ویتربین ، کفش ، دختر ، زن ، بچه همه و همه چیز برایش «مرد» بودند ، آن هم مردهائی که «شوهر» او هستند ... رقیه سلطان همین طور برای خود آسمان و ریسمان میبافت

.. ناگهان متوجه شد مقدار زیادی راه آمده و حتی يك مرد حاضر نشده يك متلك نثار او بکند ؟ یکی دو تافحش باو بدهد یا محض نمونه يك «تنه» باو بزند ،

روی همین حساب دوسه مرتبه بهوای نگاه کردن بدکانها چند مرد تنه زدند و نفر از آنها از فرط گرفتاری اصلا نفهمیدند بقیه هم محالش نگذاشتند

... هیکل لات وارو باصطلاح مردانه «آق رضا» جاهل میدون توجهش را جلب کرده زود شلنگ اندازان خود را سر گرم چیزی کرد تا بالاخره بهم خوردند آق رضا با لهجه مخصوص بخود گفت

بقیه درس ۲۸

«رقیه سلطان» ۵۷ سال داشت و تك تك ریش و سبیلهای سفیدی هم درآورده بود ولی هنوز در آرزوی «شوهر» سماق میبکیده مقدار زیادی پول به دعا نویس و جن کبر و بغت گشا داده بود تا بلکه بغت خواب رو خواب رفته اش را بیدار کنند!! ولی نشده بود که نشده بود!

هر وقت یکی از همجنس های خودش را میدید که چندین شوهر نو و کهنه کرده است آه عمیقی میکشید و میگفت:

— منکه میگم دوره آخر زمونه! نه خدا واسش عدالتی مونده! نه مردم قانون (!) سرشون میشه! آخه! که تو این دنیا مساواته چرا یکی به تنگ دله یکی بدر دله! آخه خواهر منم باید بفهمم این «شوور» که انقدر واسش سرودس میشکی چه کوفت زهر ماریه (!)

* * *

«شب چارشنبه سوری» رقیه سلطان از خانه تکانی فراغت حاصل کرد و با صد امید راه «سبزه میدان» و «بازار» را پیش گرفت .

این دفعه رقیه سلطان عاصی شده بر خلاف همیشه بدون پیچ و چاقچور بیرون آمده بود و در دل میگفت : رفتن «جهنم» بهزه «شوورا» میارزه! (حق هم داشت چون «آتش» را با «آب» میشود خاموش کرد «شراب» هر چه کهنه تر باشد و در خمره ئی «کاردونک» بسته و فراموش شده و گردوغبار گرفته تر بعمل آید نشئه بغش تر

